

° شاهدخت پسر نما °، [۱۹، ۰۴، ۲۷، ۲۶: ۱۱]

#قسمت ۱

#شاهدخت_پسر_نما

"ارباب دانیار"

با تابش مستقیم نور خورشید به صورت تم چشمام رو باز کردم که نگاهم رو صورت
نرگس ثابت موند...

با یاد اوری دیشب لبخندی زدم و به گردن کبودش نگاه کردم
پتو رو از روش کنار زدم و دستم رو روی بدن لختش کشیدم که چشماش نیمه باز شد
...

نرگس_سیرمونی نداری تو دانیار

خندیدم و دستمو روی با..سنش گذاشتمو فشردمش

_کی از تو سیر میشه اخه ؟

لبخندش حالمو عوض کرد خودمو بهش چسبوندمو بی طاقت لب هاش رو بوسیدم

اخ که چقدر هاتی تو شیطونک دستمو روی سی. نه ش گذاشتمو فشردمش که لب زد: ساعت چنده؟!

لاله ی گوشش رو به دندون گرفتم و زمزمه کردم: ساعتو ولش کن بچسب به اقاتون ..

بی طاقت و حریص لب هاش رو مکیدم و همزمان دستم روی بدن لختش در حال حرکت بود با اینکه کمتر از ۴ ساعت پیش صدامون در اومده بود باز هم تشنه ی این دختر بودم

پایین رفتم و بدن برهنه ش رو غرق بوسه های تبارم کردم . به پایین تنه ش که رسیدم چشمکی بهش زدمو پاهاشو باز کردم زبونمو جلو بردم تا به اوج برسونمش ..

° شاهدخت پسر نما°, [۱۱:۲۶ ۲۷,۰۴,۱۹]

#قسمت_۲

#شاهدخت_پسر_نما

اما با صدای بابای نرگس جفتمون شوکه شده از چا پریدیم!

نرگس با صدای پر از استرسی گفت: وای دانیار بابام برگشت زود برو زیر تخت زود باش ...

با چشمای گشاد شده نگاه میکردم که هولم داد زیر تخت و پتو رو کشید رو خودش ...

با باز شدن در باباش با لبخند نگاهش کرد و نزدیک تخت شد شیطنتم گل کرده بود دستمو بردم زیر پتوشو با بی.ن پاش ور رفتم که چشماشو محکم بهم فشرد!

نرگس بیدار شو دیگه بابا

نرگس چرخی زد و دستشو رو دستم گذاشت و خواست دستمو پس بزنه !! ولی با یه حرکت انگشت فاکمو فرو کردم داخلش لبشو گاز گرفت که اخس بلند شد !!

پدرش با تعجب گفت : چیشد دخترم!؟

نرگس در حالی که پاهاشو محکم چفت هم کرده بود که مبادا به دستم حرکتی بدم گفت :بیدارم بابا شما برید بیرون منم الان میام ..

با بیرون رفتن پدر نرگس سریع پتو رو کنار زدمو دوباره سرم رو بین پاهای بازش فرو بردم..

با برخورد زبونم به بهشتش آهی کشید و نالید: دانیاررر..

خمار لب زدم : جووون دانيارر و فرصت حرفی بهش ندادم و حرکت زبونمو تند تر کردم ..

° شاهدخت پسر نما °, [۱۹, ۴, ۰, ۲۷, ۲۶: ۱۱]

#قسمت ۳

#شاهدخت_پسر_نما

طولی نکشید که با اه کشیدنش لرزید و زبونم خیس شد ...

صورتمو بالا اوردم و چشمکی بهش زدم

_خوش گذشت ...

خندید و دستشو دور برجستگیم حلقه کرد ...

نرگس_الان یعنی باید تو رو هم به اوج برسونم ؟

چشمکی زدمو به حموم اشاره زدم ...

_بریم حموم تو وقتمون صرفه جویی شه ... ۱ ساعت دیگه باید راه بیوفتم سمت روستا

همین الانش هم کلی دیر شده همه دیشب منتظرم بودند ...

نرگس با ناز از روی تخت بلند شد و دستشو روی سینه ی ل.ختم کشید

نرگس_ولی من مهم تر از رعیتتم ...

اخم کمری کردم و سعی کردم بیشتر ناراحتیمو از حرفش بروز ندم ... از کلمه ی رعیت بدم میومد اون ها مردم من بودند نه رعیت ...

پاشو بریم حموم الان صدای بابام در میاد

وارد حموم شدیم که شیر اب و باز کرد و جلوی پام زانو زد و مشغول خوردن عضوم شد ... صدام بلند شده بود ...

همزمان سی.ه های نرگس رو تو دستم میفشردم ...

انقدر با مهارت خورد که سر ۱۰ دقیقه ارض.ا شدم

تو بغل هم حموم کردیم...

بعد از پوشیدن لباس هامون نرگس از اتاق بیرون رفت و باباش رو توی اتاق کارش سرگرم کرد ...

سریع کفش هام رو برداشتمو از اتاقش اروم اروم رفتم بیرون با رسیدن به در خونه نفس عمیقی کشیدمو با پوشیدن کفش هام سریع از خونه زدم بیرون ...

از ساختمونشون بیرون زدم و به طرف ماشین رفتم ...

° شاهدخت پسرنا،° [۱۹، ۰۴، ۲۷، ۲۶:۱۱]

#قسمت_٤

#شاهدخت_پسر_نما

"نهان = رایان"

با خستگی به تابلوی روستا نگاه کردم
نفسمو فوت کردم بیرون بالاخره رسیدم ...

پوزخندی زدم و کلاهمو روی سرم درست کردم ...
دستمو برای ماشینی که داشت میومد تکون دادم نیشان ابی رنگ جلوی پام نگ
داشت راننده ی پیر سرش رو از پنجره داد بیرون

پیر مرد_بله پسر جون

سرفه ای کردم و صدامو کلفت کردم ...

_من با ارباب کار داشتیم ... منتهی اتوبوس منو داخل روستا نیاورد و مجبور شدم تا
اینجا پیاده بیام ... اگر میشه منو تا یه جایی برسوندی پدرجان من با روستا آشنا
نیستم

پیر مرد لبخند مهربونی زد

پیر مرد پیر بالا ... منم دارم بار میبرم برای عمارت ارباب

دویدم سمت شاگرد و در ماشین رو باز کردم و نشستم ...

نفسمو بیرون فرستادم و اخیشی گفتم

دمت گرم پدرجون لطف کردی دیگه نفس نمونده بود برام

پیر مرد خندید و همونطور که دنده رو جا میزد گفت

پیرمَر شما شهریا همتون ماشینی هستید زود کم میارید ... با ارباب چیکار داری ؟

سرمو از شیشه بردم بیرون تا باد کمی از خستگیم کم کنه

بادیگاردشم

پیر مرد خندید و منو کشوند داخل ولی با برخورد دستش به رون پام معذب نشستم

پیرمرد _ تو جون نداری از خودت محافظت کنی میخوای از ارباب محافظت کنی ؟

° شاهدخت پسر نما، [۱۹، ۴، ۰، ۲۷، ۲۷: ۱۱]

#قسمت_۵

#شاهدخت_پسر_نما

_جون که دارم جسمه ریزه

پیر مرد خندید و سری تکون داد ... تنها نگرانیم بابت اندام ظریفم بود که قبولم نکنند ...

دلم میخواست هرچه زودتر وارد عمارت ارباب سم و به خاک سیاه بنشونمشون ..

با رسیدن به در بزرگ و فلزی پیر مرد بوقی زد و چندلحظه بعد در رو باز کردن ...

پیر مرد _اینم عمارت ارباب تو پیاده شو من باید برم پشت باغ تا بارم رو خالی کنم

با دهن باز به عمارت روبروم نگاه کردم

بهتر بود بجای گفتن باغ میگفت جنگل ... چیزی از سرسبزی کم نداشت

همونطور که به اطرافم نگاه میکردم قدمی برداشتم که از پشت کشیده شدم با اخم به

عقب برگشتم ...

مرد_کجا؟

به سیبلائی بلندش نگاه کردم و گفتم

با ارباب کار دارم اسمم

° شاهدخت پسر نما °، [۱۹، ۴، ۲۸، ۵۷:۱۱]

قسمت ۶

شاهدخت پسر نما

با ارباب کار دارم اسمم رایان

دستی به سیبلاش کشید و از پیشونی تا نوک پامو برانداز کرد

مرد با ارباب چیکار داری؟

با دیگاردشم

اول ابدوهاش بالا رفت و پشت سرش زد زیر خنده ...

مرد تو رو چه به با دیگارد ... برو عمو برو پی کارت ... رحمت بیا اینو بندازش بیرون ...

دست به کمر شدم و با اخم نگاهش کرد

عموجون بانو در جریانند خودشون منو استخدام کردند

رحمان به سمتم اومد و خواست دستمو بگیره که کیدم عقب ...

بکش کنار حاجی ... به این چنگیز خان بگو بجای اینکه تو رو با این سنت بکشونه

اینجا منو بندازی بیرون یه خبر به بانو بده ...

رحمان با اخم و چنگیز متعجب نگاه کرد

چنگیز چی میگی تو پسر جون چنگیز کیه

تویی دیگه

تازه دوزاریش افتاده بود که با این بودم اخماش تو هم رفت که با صدای مردونه ای به

عقب برگشتم

چه خبره اینجا ؟

با دیدن دایان چشمکی زدم و به سمتش رفتم ...

_سلام ارباب کوچیک من رایان هستم بادیگارد ارباب دانیار

سرد بهم نگاه کرد و سرش رو تکون داد

_بریم تو داداش هنوز نیومده

از سرد بودنش با لب و لوچه ی اویزون دنبالش راه افتادم ... نرسیده به عمارت با
خنده به عقب برگشت و گفت

دایان_ خجالت نمیکشی به پسر مرد چشمک میزنی

_خفه شو

بلند خندید و با چشمای ریز شده تهدیدم کرد

_بهتره مودب باشی وگرنه همه میفهمن ما اینجا یه پسر قلبی داریم ...

از باج گرفتنش اخمام تو هم رفت ... اگر دوستی ۵ ساله ی منو دایان نبود هیچ جوره
نمیتونستم با این جسه ی ریزه میزه وارد این عمارت شم ...

دایان جلوی وردی عمارت وایساد و اروم گفت ...

دایان_مامان خیلی تیزه دقت کن ...

سرمو تکون دادم و امراه دایان وارد عمارت شدم

° شاهدخت پسرناما°, [۱۹,۰۴,۳۰,۵۲:۱۰]

#قسمت ۷

#شاهدخت_پسرناما

کمی استرس گرفته بودم با این حال با اشاره ی دایان روی مبل نشستم و منتظر
مادرش شدم

تو مدتی که آوات مادر دایان بیاد مدام خودم رو فحش دادم بابت این فکر مسخره که
به عنوان پسر خودم رو جا زدم

دایان_آوات بانو چطوره

بانو با تبسم برای پسرش چشم بست ... یک زن محکم و مقتدر که مثالش رو تو
زندگیم ندیده بودم

با ملایمت روی صندلی مخصوصش نشست

بانو اسمت چیه؟

سرفه ای کردم و صدام رو کلفت کردم

رایان بانو

نگاه زیر چشمی بهم انداخت

بانو جسسه ریزی داری چطوری میخوای بادیگارد پسر من باشی

دایان مامان رایان...

بانو شما ساکت دایان خودش زبون داره

از بالای عینکش نگاهم کرد

بانو_ مگه نه ؟

_درسته ... اگر به مهارت من اعتماد ندارید من میتونم تست بدم

ابروهایش بالا رفت و سرش رو ارو تکون داد

بانو_خوبه وقتی ارباب تشریف آوردند بین بادیگارد هاش مسابقه میذاریم

دست به سینه شدو ادامه داد

بانو_هرکس مسابقه رو برد اون بادیگارد میشه...

لبخند زورکی زددم که از جاش بلند شد و پشتش رو بهم کرد

بانو_دو روز دیگه زمان ب گزارى مسابقه ست چون راحت دور بوده و دوست دایان به

حساب میای میتونی این دو روز رو تو عما ت مستقر شی ...

راه افتاد و خطاب به دایان گفت

بانو_میرم کتاب خونه خودت یه جا بهش بده برای موندن

به دایان خندان نگاه کردم ... دلم برای خواهر زاده هام لک زده بود بی طاقت جلو
رفتم و دست دایان رو فشردم ...

° شاهدخت پسرنا°, [۱۹, ۰۵, ۰۱, ۴۳: ۱۱]

#قسمت ۸

#شاهدخت_پسرنا

_دایان منو ببر پیش اراز و آرام دلم لک زده براشون

دایان_فعلا بیا بریم یه جا وسایلتو بذار ... بچه ها مدرسه ن اومدن میارمشون پیشت

سرمو تکون دادم و دسته ی ساکمو گرفتم که دایان از روی دستم ...

دایان_ولش کن میارمش برات ...

_مثل اینکه یادت رفته من پسر م ...

خندید و اجبارا ساکم رو به دستم داد و از عمارت بیرون زد من هم به دنبالش ...

دایان_تا من یادم بمونه فکر کنم تو لو بری...

چشم غره ای بهش رفتم ...

_بیخیال تو رو خدا من فقط با این راه میتونم آرام و آراز رو بینم دایان ... پدر مادر
سنگدل تو نمیدارن

دایان اخم هاش رو تو هم فرو کرد

دایان_هی هی حواست باشه ها

شونه ای بالا انداختم و پرو گفتم

_حرف حق تلخه

پس گردنی نثارم کرد و به کلبه ی ته باغ اشاره کرد ...

دایان_ اینجا بمون که تو عمارت زیاد تو چشم نباشی و راحت بتونی کاراتو کنی ...

با وحشت نگاهش کردم

_دایان میدونی که من میترسم از اینجور جاها بین این همه دار و درخت ... اینجا حتی
یه لامپ هم نیست

دایان_ مجبوریم نهران ... باید بسازی نترس من شبا حواسم بهت هست اکثرا میام
پیش

دست به سینه شدم

_دیگه چی ؟ دایان من حواسم هست تو رو خدا بذار یه جا تو عمارت بمونم ..

مهربون دستشو دور صورتم قاب کرد

دایان_ من که از خدامه دختر خوب ولی اگر تو خود عمارت جا گیر شی خیلی سخته که
با بچه ها راحت ارتباط برقرار کنی ... همیشه تو چشمی ولی اینجا لا اقل شب ها من
میارمشون پیشت هیچکس هم به محبت کردنات شک نمیکنه

° شاهدخت پسرنا°, [۱۹, ۰۵, ۰۳, ۱۵:۴۹]

سری تکون دادم و همراه دایان وارد کلبه شدم ... دایان بعد از سفارش هاش از
پیشم رفت

با خستگی خودم رو روی صندلی بادی انداختم و چشمام رو بستم

دلم برای موش کوچولو های نازم تنگ شده بود

۳سالگی بود که بعد از مرگ خواهرم و همسرش دیگه این خانواده بهم اجازه ی دیدن
خواهرزاده هام رو نداده بودند

آهی کشیدم و به روبروم خیره شدم

اون تصادف کوفتی هم مادد و پدرم رو ازم گرفته بود هم خواهرم و بچه هاشو

گرچه فسقلیای خواهرم زنده بودند ولی من حق دیدارشون رو نداشتم

_انصافتونو شکر ... نگفتین من دق میکنم از تنهایی؟

غم مادر و پدرم و خواهرم و شوهرش یک طرف ... غم ندیدن یادگاری های خواهرم
یک طرف...

از جا بلند شدم و به سمت پنجره ی رفتم و بیرون رو نگاه کردم ...

آوات خانوم تو باغ در حال قدم زدن بود ... با اخم نظاره گرش بودم که اردشیر خان با اسبش نزدیکش شد و با خنده دستشو پشت کمر همسرش گذاشت

و نگاه من از نفرت تیره تر شد ...

حالا لشون نمی کردم... برای دیدن خواهرزاده هام مجبور شده بودم خودم رو پسر جا بزنم

با اخم پرده رو کشیدم و به اشپز خونه رفتم ... در یخچالو باز کردم ... خالی بود حتی به برق هم وصل نبود ...

پوفی کشیدم و به سمت کابینت ها رفتم ولی هیچی داخلش نبود ...

شونه ای بالا انداختم اینجا مگه کسی زندگی نمی کرد

با صدای قار و قور شکمم با لب و لوچه ی اویزون به شکمم نگاه کردم ...

گوشیمو برداشتمو تایپ کردم ...

"من دارم میرم تو محله هم گشمنه هم میخوام یکم هوا به سرم بخوره نگران نباش"

روی شماره دایان زدم و ارسالش کردم

خوشحال کلاه گیسمو روی سرم مرتب کردم و با یاد اوری ابشار دلم کمی اب تنی خواست... یه دست لباس برداشتم تا اگر هوس ابتنی به سرم زد لباسهام رو خیس نکنم

داخل کوله م انداختم و از کلیه خارج شدم

° شاهدخت پسر نما°, [۲۱:۵۶,۰۵,۰۵,۱۹]

#قسمت_۱۰

#شاهدخت_پسر_نما

با لبخند از عمارت خارج شدم با رسیدن به نانوایی تو صف ایستادم و با گرفتن یدونه نون سنگک از نانوایی بیرون اومدم کمی جلو تر از بقالی پنیر و چندتا خیاد و گوجه خریدم و به سمت ابشار راه افتادم

از کنار هرکس رد میشدم معتجب نگاهم میکرد

محیط روستا رو دوست داشتیم ولی نگاه های کنجکاو شون اذیتم میکرد

با رسیدن به اول جنگل نفس عمیقی کشیدم ... همیشه جنگل رو به هرجای دیگه ای
ترجیح میدادم

قدم زنون به طرف ابشار رفتم با شنیدن صدای اب کمی قدم هام رو تند کردم

با دیدن ابشار چشمم برق زد ...

وسایلم رو روی زمین انداختم و شال پهن و بلندمو که به عنوان زیر انداز آورده بودم و
روی زمین پهن کردم

نگاهی به دورو بر انداختم کسی نبود لباس های پسرانه م رو دراوردم و پیراهن
ساحلی م رو تنم کروم و کلاه گیسمو از سرم برداشتمو موهای بلندمو ازاد کردم

سریع لباس هام رو داخل ساک گذاشتم و به طرف ابشار رفتمو و کفشامو دراوردمو
پامو توی اب فرو کردم

خنکی اب حس آرامش رو زیر پوستم به حرکت درآورد

° شاهدخت پسرنا، [۲۳:۴۲ +۷,۰۵,۱۹]

چشمام رو بستم و سعی کردم لذت ببرم کمی جلوتر رفتم حالا پاهام تا زانو داخل اب بود

به دورو برم نگاه کردم کسی نبود وسوسه ی شنا به جونم افتاد تو این هوای گرم شنا توی این آب خنک و لذت بخش رو میخواست.

سرم رو به اطرافم چرخوندم تا از نبود کسی مطمئن شم ...

خیالم که راحت شد دست بردم و چسب باند دور سی.نم رو باز کردم.سی.نه های ازاد شد و درد خفیفی تو سی.نم پیچید.

باند رو روی تخته سنگی گذاشتم و با بیشتر توی اب فرو رفتم و با نشستن داخ اب لباس ساحلیم روی اب شناور شد .

بعد از ۱ ساعت شنا کردن سرخوش بلند شدم و از اب بیرون اومدم ...

اب موهام رو گرفتم و چشمم رو روی تخته سنگی که باندو روش گذاشته بودم چرخید ولی چیزی روش نبود شوکه و پر استرس به طرفش رفتم ...

هر چقدر دورو برو گشتم خبری از باند نبود فاتحه م خونده بود بدون اون باند
نمیتونستم سی. نه هام رو بپوشونوم و دختر بودنم لو میرفت

با استرس داخل اب رو میگشتم ولی چیزی نبود

وای خدایا حالا چطوری وارد اون عمارت شم میفهمن دخترم ... باند از کجا پیدا کنم

با قیافه ی نالون روی تخته سنگ نشستمو عصبی پامو توی اب کوبیدم

دنبال این میگردی بادیگارد پسر نما

شوکه از جا بلند شدم و به طرف صدا چرخیدم با دیدن

° شاهدخت پسر نما°, [۱۱:۳۲ +۹,۰۵,۱۹]

#قسمت_۱۲

#شاهدخت_پسر_نما

شوکه از جا بلند شدم و به طرف صدا چرخیدم با دیدن دایان با حرص جلو رفتمو
مشتم رو به سینه ش کوبیدم

_خیلی بیشعوری عوضی داشتم سکنه میکردم

خندید و لپم رو کشید
دایان_حقته کی گفته بیای اینجا شنا کنی برا خودت
نگفتی یکی میبینه

با غیض بانو از دستش کشیدم و روی زیراندازم نشستم

_حواسم بود

دایان_چه به خودش هم رسیده

خندیدم که طبق عادت همیشگیس انگشت اشاره ش رو توی چالم فرو برد

_اه نکن دایان همیشه مکافات دارم با تو

دایان_دلم برات تنگ شده ... چه خوبه که الان پیشمی نهان

از مهربونیش لبخندی زدم و بهش گفتم

_تو و دانیال تو کل این خانواده فقط مهربون شدین ... بقیه تون همشون از شمر هم بدترن ... البته مامانت هم یکم خوبه

دایان خندید و پس گردنی نثارم کرد

دایان_ خجالت نمیکشی جلوم از خانوادم بد میگی ؟

_حقیقت تلخه

دایان_ پس خدا به دادت برسه چون دانیار از همه مون سخت گیر تره

دانیار رو تا به حال ندیده بودم حتی برای عروسی خواهرم و شوهرش هم نیامده بود

پلاستیک خیار و گوجه رو تو بغل دایان انداختم

_برو بشورشون بیار بخوریم

خندید و از جا بلند شد

دایان_رو نیست که سنگ پا قزوینه

° شاهدخت پسر نما°, [۱۹, ۰۵, ۱۱ ۲۲:۱۴]

#قسمت_۱۳

#شاهدخت_پسر_نما

جلوی اینه به خودم نگاه کردم

کرواتم رو مرتب کردم و کت مشکیم رو تنم کردم ... از تیمم خندیدم و ابرویی بالا
انداختم

_بزن بریم دختر تا حالا با کت شلوار مسابقه ندادی که الان میخوای بدی

تقه ای به در خورد و دایان وارد کلبه شد به طرفش چرخیدم و یک تای ابروم رو بالا
دادم و سیبیل خیالیم رو تاب دادم

_چطوره داداش میپسندی؟

دایان خندید و جلو اومد

دایان_با این کت و شلوار هنوز هم کوچولویی

_تو دلمو خالی نکن دیگه بذار کارمو کنم

دایان_نگران نباش تو پارتی داری

خندیدم و همراه باهاش از کلبه بیرون رفتم

قدم زنون به باغ پشت عمارت رفتیم با دیدن اون همه ادم استرس به جونم افتاد

_وای دایان اینا خیلی گنده ن

دایان خندید و بهم نگاه کرد

دایان_حواست باشه که کتک نخوری نهان و گرنه همونجا قلم دست طرفو میشکونم و

لو میدم که دختری

لبخندی به مهربونیش زدم و نفس عمیقی کشیدم مردی با ژیله و شلوار طوسی و

پیراهن سفید از اسب پیاده شد و همه شروع کردن به دست زدن

لبخند جذابی زد و روی صندلی مخصوصش نشست

مردی بلندگو به دست روی سن رفت و شروع کرد به حرف زدن

_امروز جمع شدیم اینجا تا محافظ لایق و درستی برای ارباب عزیزمون سالار ده دانیار
خان انتخاب کنیم

تا دقایقی دیگر مسابقه بین شرکت کننده ها انجام میشه

اولین مسابقه تیراندازی

بعدش سوار کاری و در نهایت مبارزه بین سه نفر باقی مونده

با شنیدن کلمه سوار کاری به بازوی دانیار چنگ زدم

_من از اسب میترسم دانیار بجز اسب نازنین با هیچ اسب دیگه ای نمیتونم رابطه
برقرار کنم

دانیار_ترس نداره که... آرام رو گذاشتم کنار مخصوص خودت... حواسم بهت هست

نفسمو بیرون فرستادم چه نیازی به سوار کاری بود اخه

° شاهدخت پسرنا، [۱۱:۲۹ ۱۲،۰۵،۱۹]

#قسمت ۱۴

به چند نفری که هم ردیف با من ایستاده بودن نگاه کردم تپانچه تو دستم چرخوندم و نگاه به سیبلی که با فاصله زیاد گذاشته بودن کردم و سرچرخوندم.

دایان که نگاهم رو به خودش دید نامحسوس با انگشت بهم اشاره کرد که محکم باشم.

_ ساکت ساکت... صدایی نباشه. آماده باشید با اتمام شمارش من شلیک کنید.
با اعلام مرد بلندگو به دست برای شروع تیراندازی دستم بالا آوردم.

از گوشه‌ی چشم وسط سیبل نشونه گرفتم و با شنیدن صدای سه چهار تا شلیک از توی ردیف ماشه رو فشردم و لب زدم: خدا جون کمکم کن شرمندتم.
گلوله که شلیک شد با مکث چشمام باز کردم.

_ خوب میریم ببینیم که شرکت کننده‌ها چیکار کردن.

مرد بلندگو به دست به مردی اشاره کرد. اون مردم دوید به سمت قسمتی که سیبلها جایگذاری شده بودن.

_ سیبل اول، به وسط نخورده، رد شد. سیبل دوم، نزدیک به وسط، قبول..

همینطور به نوبت سراغ سیبلها میرفت و رد یا قبول شدنشون میگفت.
با اینکه از استرس سر شده بودم اما بی خیالی نگاه می کردم انگار نه انگار که دارم از
درون آتیش میگرم!

بلاخره بعد اعلام چند نفر رسید به سیبل من... کمی مکث کرد و گفت: زده به وسط،
قبول

با شوق دستم مشت کردم و برگشتم به دایان نگاه کردم که دیدم حال اون هم مثل
منه...

° شاهدخت پسر نما°، [۱۱:۳۵ ۱۳،۰۵،۱۹]

#قسمت_۱۵

#شاهدخت_پسر_نما

بجز من یک نفر دیگه هن به وسط زده بود نگاهش کردم که پوزخندی بهم زد

مرد پشت میکروفن اعلام کرد

_اونایی که تو این مرحله پیروز شدند با اسب هاشون به جایگاه سوارکاری برند یک
ربع دیگه تیر شروع رو میزنیم

دایان با سر بهم اشاره زد که دنبالش برم... عرق کف دست هام رو با شلوارم خشک
کردم و با صربان قلب بالا دنبالش راه افتادم

به گوشه ای از زمسن رفت و و به مردی اشاره زد تا اسب رو برام بیاره

مرد با اسب خواهرم به طرفم اومد

با دلتنگی دستی به سر و روی آرام کشیدم

چطوری آرام ... چقدر دلم برات تنگ شده بود

دایان خندید و و به اسب اشاره زد

دایان پیر بالا رایان رفع دلتنگی باشه برای بعد ...

از وقتی اومده بودم همیشه نهان صدام میکرد به اسم رایان عادت نداشتم

سری تکون دادم و سوار اسب شدم همونطور که یالش رو نوازش میکردم لب زدم

امروز باید رو سفیدم کنی آرام

به جایگاه مخصوصم رفتم و تو زمان باقی مونده ایت الکرسی رو خوندم

هیچوقت سوار کاریم جالب نبود همیشه از حیوون میترسیدم ولی آرام یادگار خواهرم بود

فرق داشت برام

° شاهدخت پسر نما°, [۱۴,۰۵,۱۹ ۲۳:۳۸]

#قسمت ۱۶

#شاهدخت پسر نما

با صدای شلیک تفنگ به سرعت شروع کردن به تازوندن آرام شش نفر جلو بودند
استرس داشتم

اگر میباختم دیگه نمیتونستم خواهرزاده هام رو کنارم داشته باشم

با فکر اینکه دیگه کوچولو های شیطونمو نمیتونم داشته باشم جراتمو بیشتر کردم و با
سرعت بیشتری آرام رو تازوندم

پرو دختر

نفر ۵ مو جلو زدمو لبخندی زدم

مماس با نفر چهارم نگاهی بهش انداختمو با دیدن نیشخندش چشمکی بهش زدم و با ضربه ی ارومی که به آرام زدم سرعتشو بیشتر کردم و حالا خودم چهارم بودم

فاصله ی زیاد با نفر اول داشتم

_اگر امروز منو برنده کنی کلی قند خوشمزه برات میارم آرام ... قریون سمت بشم من برو فقط

با بیشتر شدن سرعت آرام با ترس چشمام رو بستم گاهی با چشمای نیمه باز جلوم رو نگاه میکردم

با جلو زدن نفر سوم نفس راحتی کشیدم نزدیک به خط پایان بود

_برو جلو دختر برو

مماس با نفر دوم در حرکت بودم با اخم نگاهم میکرد و سعی داشت اسبش رو جلوم بکشه

با رد شدن نفر اول از خط پایان به خدم اوادمم و ضربه ی محکمی به آرام زدم که سرعتش بیشتر شد و نفر دوم رو جلو زد و با رد شدن از خط پایان نفس راحتی کشیدم

ولی با دیدن جمعیت. وبروم قفل کردم

_چطوری نگهت دارم آرام ...اروم برو دختر الان میری تو شکمشون ...

با استرس سر چرخوندم و دنبال دایان گشتم که با ترس نگاهم میکرد

سرمو خم کردم روی یال آرام گذاشتم

_جون بچه ت وایسا الان میریم قاطی باقالیا وایسا آرام ... خواهش میکنم

° شاهدخت پسر نما°, [۱۹,۰۵,۱۷:۰۲:۰۰]

[In reply to ° شاهدخت پسر نما°]

#قسمت ۱۷

زیر گوشش حرف می زدم انگار که حیون زبون بسته میفهمه من چی میگم!!

آرام همینطور باسرعتی که یکذره ام ازش کم نمیشد به جلو می تاخت از ترس چشمام
گشاد شده از دیدن جمعیتی که فاصله ام داشت باهاشون کم و کمتر می شد چشم
بستمو لب زدم:

_خدایا بگم غلط کردم کمکم میکنی

جیغمو تو گلوم خفه کردم چشم بسته خم شدم، بی ملاحظه گردن آرام بغل گرفتم و
گفتم بادا بادا هرچی شد فقط زنده بمونم.

افسار آرام تو مشتتم فشردم و کشیدمش پایین جرعت نداشتم چشم باز کنم!!

با از حرکت و ایستادن یکهویی آرام کمی از روی زین به جلو پرت شدم.

_داری چه غلطی میکنی؟ کنترل کردن اسبم بلد نیستی احمق!!
چشمم باز کردم.

از سنگینی نگاهها روم متوجه شدم حسابی گند زدم اما خوب چون به من میگویند نهمان
انگار نه انگار که اتفاقی افتاده کمرم راست کردم و به مقابلم نگاه کردم که چشمم به
رخ سالار ده روشن شد.

_بیا پایین... زود باش.

با دادش تکونی خوردم و گفتم: سر من داد نزن... مگه چی شده؟

مردی جلو اومدو گفت:

_میخواستی چی بشه وقتی بلد نیستی از پس کنترل کردن اسب بر بیای میخوای
بادیگار اربابمون بشی.

اومدم جواب دندون شکنی بهش بدم دهنش بسته بشه که ضربه‌ی آرومی به پام
باعث شد سربرگردونم دایان کنارم دیدم.

لب زد: خوبی؟

سربه تایید تکون دادم با اینکه هنوز از ترس وجودم یخ زده بود.

ارباب_این کیه اوردی اینجا دایان ... چرا ارامو دای دستش میدونی که این اسب برام
عزیزه

دایان _ بعدا حرف میزنیم داداش

ارباب بهم نگاه کرد_این حذفه برو سراغ بعدیا

اه از نهادم بلند شد قبل اینکه بره لب زدم

_من تا الان خوب بودم نمیتونید حذفم کنید

به طرفم برگشت و با خشم گفت

ارباب_تو حتی نمیتونی اسب سواری کنی

دست به کمر شدم

ولی من تو تیراندازی اول شدم اسب سواری هم استرس داشتم

نگاه سر تا پایی بهم کرد و پوز خندی زد

تو با این جسه تو مبارزه میبازی ولی اگر خیلی دلت میخواد کتک بخوری ادامه بده

قدم برداشت تا به جایگاهش بره که صدا کلفت کردم

اگر پیروز شدم منو بادیگارد خودتون میکنید

نیشخندی زد و سرش رو تکون داد

ارباب_قبوله

° شاهدخت پسر نما°, [۱۹, ۰۵, ۱۸ ۴۷:۰۰+]

#قسمت_۱۸

#شاهدخت_پسر_نما

مرد بلندگو به دست قوانین مبارزه رو گفت نفر دوم و سوم باهم مبارزه میکردند و
برنده با نفر ال مسابقه سوارکاری مبارزه میکرد

به نفر سوم نگاهی انداختم قد بلند و هیکل چاقی داشت نگاهم رو که متوجه خودش
دید پوزخندی زد

لبخندی بهش زدم و قلنج انگشت هام رو شکوندم
تو دلم گفتم

به من میگن نهان اقا چاقالو...زاده نشده مردی که بخواد دستش رو من بلند شه

مرد گردنش رو به چپ و راست تکون داد تا قلنجش بشکند و با اعتماد به نفس وارد
زمین مبارزه شد

دایان نگران نگاهم میکرد

چشمکی بهش زدم و وارد زمین مبارزه شدم

با خوردن سوت داور مرد نگاهی بهم کرد

مرد_۳ تا حمله بهت اوانس میدم ... بیا کوچولو

پوزخندی زدم و گفتم

مطمئنی

مرد مطمئن مطمئن

به سمتش حمله کردم که کف دستشو بالا آورد تا حمله م رو دفع کنه نیشخندی زدم و
مچ دستش به سمت داخل پیچوندم و با ارنج ضربه ی محکمی به صورتش زدم

با تلو تلو چند قدم عقب رفت و متعجب نگاهم کرد با دیدن لبخندم عصبانی به سمتم
حمله کرد

مشت دست چپش رو به سمت صورتم آورد که روی هوا گرفتمشو به سمت پایین
کشیدم همزمان مفصل کتفش رو فشار دادم و با زانو به سینه ش ضربه زدم

بی حال روی زمین افتاد

با شمارش ۳ صدای دست اطرافیان بلند شد

با لبهای خندون به ارباب نگاه کردم و ابرویی برایش بالا انداختم که با اخم رو
برگردوند

° شاهدخت پسر نما، [۱۹،۰۵،۱۹]، [۱۷:۱۱]

قسمت ۱۹

#شاهدخت_پسر_نما

مردِ به ربع نفس بگیر با نفر اول رقابت داری

به طرف دایان رفتمو چشمکی بهش زدم دایان سعی داشت جلو خنده ش رو بگیره و
به طرف ارباب رفت

به ارباب نگاه کردم

_کاری میکنم دیگه جرات نداشته باشین بگین حق نداری خواهرزاده هاتو ببینی
...زور گوهای عوضی

ارباب که سنگینی نگاهم رو حس کرده بود به طرفم چرخید و نگاهش رو تو نگاهم قفل
کرد

از نگاهش غرور میبارید

سرش رو به طرف دایان چرخوند و چیزی گفت که دایان نگران نگاهم کرد

سرشو به علامت نه تکون داد و سعی داشت برادرش رو توجیح کنه

یا اینجا پسر

به طرف مرد چرخیدم که به زمین مسابقه اشاره میزد

سرمو تکون دادم و جلو رفتم برای بار آخر نگاهم رو سمت جایگاه ارباب و دایان
چرخوندم

مردی با دست های باز اروم قدم بر میداشت

داخل دستش چیزی بود که برق میزد چشمم ریز کردم تا ببینم دستش چیه

با دیدن چاقو چشمم درشت شد سریع خم شدم روی زمین و سنگی برداشتم
تیرکمونم رو از جیب شلوارم دراوردم

نشونه گرفتم

مردِ خل شدی چیکار داری میکنی ... برو اونور دیوونه میخوای اربابمونو به کشتن بدی

چشمم رو بستمو پرتاب کردم

° شاهدخت پسر نما، [۰۹:۵۴ ۲۰,۰۵,۱۹]

#قسمت_۲۰

#شاهدخت_پسر_نما

ضربه در دست به دستی که چاقو داخلش بود خورد و افتاد زمین دایان و دانیار با شک به عقب برگشتن و به مردی که از درد فریاد میکشید نگاه کردن

دایان سریع از جاش بلند شد و به سمتش رفت و با دستش گردنش رو قفل کرد و فریاد زد

دایان_داشتی_چه_غلطی_میکردی_؟

چند نفر به سمتشون دویدند من هم خودمو نخود اش کردم و به سمتشون رفتم

بعد از اینکه بحث و جدل بینشون تموم شد ان مرد رو به عمارت بردند تا ارباب بعدا حکمش رو صادر کنه

مرد_ارباب_مسابقه_رومتوقف_کنم_؟

ارباب دانیار نگاهی بهم انداخت سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد

ارباب_اره تمومش کن این پسره رو انتخاب کردم

با خوشحالی به دایان نگاه کردم که با لبخند چشماش رو برام باز و بسته کرد

ارباب_زیاد خوشحال نشو ... فکر نکنم با جسه ریز میزه ت بتونی زیاد دوام بیاری

مغرور نگاهش کروم و شونه بالا انداختم

_تا اون موقع خدا بزرگه

تعجب رو در حرکاتش میشد دید ... حق هم داشت توقع داشت مثل رعیتش باهاش

رفتار کنم ولی اون که ارباب من نبود

_تعجب نکنید ارباب ... ادم با بادیگاردش رفیق نباشه با کی باشه

اخمی کرد و به دایان که میخواست از خنده منفجر بشه نگاه کرد

ارباب_این دیگه کیه پاشدی اوردیش دایان زبونش ۳برابر قدو هیکلشه

دایان_راست میگه دیگه باید با بادِیگاردت دوست باشی...مثلا حتی شبا به عنوان
عروسکت میتونی بگیری تو بغلت

با این حرفش اب دهنم پرید تو گلومو به سرفه افتادم دانیار با تاسف سرش رو تکون
داد

ارباب_من کی حرف میزنم داداش خودم خل تر از بادِیگاردست

از بالا تا پایین نگاهمی بهم انداخت و سرشو به سمت چپ تکون داد

ارباب_راه بیوفت بریم ببینیم چه مرگش بود که چاقو کشیده بود

چشم غره ای به دایان رفتیم کا چمشکی بهم زد...اخمام تو هم فرو بردمو دنیال ارباب
راه افتادم